

نگاهی به رمان «بند محکومین» نوشته کیهان خانجانی

قتل هم شد جرم؟



شراره شریعت زاده

قصه‌ها در بندند. دربند فکر و ذهن ما آدم‌ها. فرقی نمی‌کند من باشم، تو یا او. آدمش خلاف باشد یا پاک. همه‌مان قصه‌های داریم شنیدنی. به لحن و زبان خود. از همان‌ها که روزی هزاربار از اول تا آخر دوره

می‌کنیم. قصه‌ها از ما شخصیتی ساخته‌اند که امروز هستیم. هر کجا باشیم؛ لب دریا، پشت میز، در بالکن، لای کارت یا حتی بند محکومین زندانی که روی دیوارش نوشته شده باشد: «قتل هم شد جرم؟»

همین قصه‌های ما آدم‌هاست که نویسنده را رغبت می‌کند بنویسد که خواننده شود یا نشود. نویسنده می‌نویسد تا غروب عصر جمعه خواننده‌ای را طلوع صبح کند. تا تک‌افتاده‌ای را با شخصیتی رفیق کند و از تنهایی دربیورد. چه بسا که خواننده‌ای دوستی‌اش را با شخصیتی از لای کاغذهای کاهی با یک کلمه به فوت چهارده شروع می‌کند و سال‌ها ادامه می‌دهد که این همان معجزه کلمه، قصه و کتاب است که با آن بیگانه‌ایم

و در رمان «بند محکومین» کم نمی‌بینیم از این دسته شخصیت‌های به یادماندنی. این‌بار نویسنده کلید قصه‌اش نه درب آبار تمانی را باز می‌کند نه درب دلی را. نویسنده، کلید انداخته و درب یک بند را باز کرده است. بند، بند وجود شخصیت‌ها را. آن هم نه یک شخصیت که پانزده شخصیت کمتر دیده شده. کلید انداخته و درب بند محکومین زندان لاکان را باز کرده تا حکایت فرد زندانی را بگوید که وقتی سبیلگار را سه‌پیک کش می‌کند تا متاع چت و ابکتند، می‌گوید: «حبس زیر پنج سال وقت تلف کردن است» یا قصه مردی که «ق» در کارش نبود «مردم بدبختند... آ» یا قصه «یک‌نفس» را؛ مردی که یک نفس حرف می‌زند، کف می‌کند، دو طرف لبش سفید می‌شود، آب دهانش مثل نخ، لب بالا را به پایین بخیه می‌کند. نه حرف‌اش پاره می‌شود و نه نخ سفید آب دهانش که «آدم دلش می‌خواست بشنودش ولی جووری که او حرف می‌زند نفس آدم تنگی می‌گرفت. معلوم نبود از کجا سبک‌دانش حرف و از کجای جانش نفس می‌گرفت که یک نفس ماجراش را تعریف می‌کرد.» یا همراه آخان تمرین «سکوت کشی» کند. حکایت آنانی که حکایت ما را می‌سازند.

کیهان خانجانی در رمان اخیرش، «بند محکومین»، جهانی خلق کرده که در عین تاریکی و سیاهی پر است از نقطه‌های درخشان و نورانی؛ که آنچه خواننده فراموش می‌کند تاریکی و سیاهی زندان

است. او با شگردهای خاص خودش در ارایه روایت، به سراغ موضوعی رفته که کمتر به آن پرداخته شده؛ زندان، آن هم بند محکومین.

داستان از اینجا کلید می‌خورد که یک شب، درب بند محکومین مرد زندان لاکان رشت، که بیست و پنج اتاق دارد و دو بیست و پنجاه محکوم، باز می‌شود و یک دختر با موهای سرخ‌پوستی که انگار با چاقوی اره‌ای کوتاه شده، چرب و خاک‌گرفته، چندتا چندتا چسبیده به هم، مثل پیاز لایه‌لایه و تودار در یک کلام، لال صاحب‌صدا، تیپ، کرکس، ادالطوار؛ طلوس، را درونش می‌اندازند. ماجرای اصلی رمان عکس‌العمل و مواجهه زندانیان با این دختر است.

نویسنده توانسته با زبان، لحن و آبکاری کلمات (همان کلماتی که روزمره می‌شنویم اما مثل طلای کهنه به چشم نمی‌آیند که او هنرش آبکاری آنهاست و اینکه دستی سر و گوش‌شان بکشد و برق‌شان بیندازد و در روایت، آنجا که جایش است نشانده‌شان.) با هم‌آوایی و هم‌آهنگی، هارمونی دلچسپی در روایت ایجاد کند. آنجا که از آزمان می‌گوید «ترک سر می‌کرد، ترک در دسر نمی‌کرد.» یا «آن همه حبس نکش کشید دنده سنگین...»

نویسنده سبک و شیوه روایتش را از قبل طراحی کرده است. هر حکایت در پایان با شخصیت جدیدی تمام می‌شود که حکایت بعدی از آن اوست. انتهای هر فصل ابتدای فصل بعد است و این چرخه پانزده بار برای پانزده شخصیت تکرار می‌شود. شخصیت‌هایی که نویسنده حتی برای انتخاب نام‌شان که تنیده با خود درون‌شان است، خلایقیت داشته که نشان از نگاه دقیق او به زوایای پنهان این قشر است و از نقاط مثبت رمان محسوب می‌شود. مثلاً در توصیف سیا سیا سیا می‌نویسد: «هم اسمش سیاه بود، هم دلش سیاه بود، هم عقلش سیاه بود؛ می‌شود سه بار سیا.» او در توصیف شاه دماغ، می‌گوید: «دماغ شاه دماغ، هزار خوبی داشت برای خلاف کردن، یک بدی داشت برای داماد شدن. خلایق‌کار و دماغ عمل کرده و یک چسب روش؟ خیلی افت داشت. تا آخر عمر مسخره لات‌ها می‌شد. رضایت هم می‌داد، هر دکتری قبول نمی‌کرد؛ باید به قاعده یک شقه گوساله‌ا از صورتش می‌زد، این طور بهتر بود، داغ داماد شدن به دلش می‌ماند ولی خوب نابری داشت. دماغ، شاه دماغ بود. کله‌اش به قاعده کله گاموشی. هر سوراخ دماغش به قاعده یک لوله چراغ دود گرفته می‌سازند.»

سیل سیاهش به قاعده فرجه کفاشی، جلو غار را می‌گرفت.»

او با زبان، لحن و هم‌آوایی خواننده را بسوار بر چرخ فلک خرده‌روایت‌های می‌کند و به آسمان می‌برد. در هر

اوج و فرود یک شخصیت را سوار می‌کند و خواننده را تا نیمه، همراه حکایتش می‌کند که چه بود و چه شد به بند محکومین افتاد و آنجا که خواننده با او اخت می‌شود، به بند محکومین می‌بردش تا شخصیتی را که شناخته، در روایت شدن با دختر در بند ببیند. در دور اول این چرخ و فلک، نویسنده، زاپاتا (راوی) را سوار می‌کند. راوی با جمله «عشق من دختر فامیل بود» حکایت اول را که به نام خودش است شروع می‌کند. او با لحن و زبان و چهره خودش را می‌گوید و آنجا که ستون صفحه باریک می‌شود از ورود دختر به زندان.

در فصل‌های بعد که حکایت‌ها به نام دیگر هم‌بندانی است از ذهن چهارده زندانی روایت می‌کند. نویسنده که کنترل چرخ و فلک را دست دارد در هر حکایت در فرود می‌ایستد زندانی بعدی را سوار می‌کند و فرمان را دست راوی می‌دهد. او هم با جمله معروفش، «عشق فلانی چی یا کی بود، شروع می‌کند. «عشق از زمان دختر همسایه بود» یا «عشق بدلق زن جماعت نبود...» تا رسیدن به اوج، بالای چرخ و فلک شخصیت ساخته می‌شود و در راه برگشت (فرود) قصه اصلی رمان پیش می‌رود تا شروع حکایت بعدی. این چرخ و فلک پانزده دور می‌زند و هر بار خواننده را با شخصیتی آشنا می‌کند که هیچ‌کدام تکراری نیستند و همه در خدمت پیشبرد قصه‌اند. حکایت رمان «بند محکومین» حکایت شب به آسمان نگاه کردن است که چنان محو درخشندگی و نورانی بودن ستارگان و نظم و موزونی ریزسپارات می‌شودیم که تاریکی و سیاهی شب را فراموش می‌کنیم. کیهان خانجانی، کیهانی پرستاره خلق کرده که مخاطب فراموش می‌کند تاریکی میان ران. دنیا همان دنیای کهنه است اما مهم این است که در آن تیرگی و کهنگی چشم‌مان ریزستارگان را ببیند که روزی برای خود ستاره‌ای درخشان بودند و دست بر قضا سر از بند محکومین در آورده‌اند؛ بندی که ورودی دارد ولی خروجی ندارد اما پرچمش بالاست.



بند محکومین

کیهان خانجانی

انتشارات چشمه

۲۲۷ صفحه

۱۰۰۰ نسخه

۴۴ هزار تومان

بهار سر لک

به زاگی بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه مجموعه کتاب‌های جیبی کلاسیک‌نویس‌های قدر قرن هجدهم و نوزدهم انگلستان، آمریکا و فرانسه را منتشر کرده است. این مجموعه شامل آثار کوتاه و کمتر چاپ‌شده یا کمتر دیده‌شده نویسندگان بزرگ کلاسیک است.

از جین آستن، نویسنده قرن هجدهم و نوزدهم رمان کوتاه «جک و الیس»، «هنری و الیزا»، «کاساندرای زیبا» و «نامه سوم» است که آستن می‌کند. او با لحن و زبان و چهره خودش را می‌گوید و آنجا که ستون صفحه باریک می‌شود از ورود دختر به زندان. در فصل‌های بعد که حکایت‌ها به نام دیگر هم‌بندانی است از ذهن چهارده زندانی روایت می‌کند. نویسنده که کنترل چرخ و فلک را دست دارد در هر حکایت در فرود می‌ایستد زندانی بعدی را سوار می‌کند و فرمان را دست راوی می‌دهد. او هم با جمله معروفش، «عشق فلانی چی یا کی بود، شروع می‌کند. «عشق از زمان دختر همسایه بود» یا «عشق بدلق زن جماعت نبود...» تا رسیدن به اوج، بالای چرخ و فلک شخصیت ساخته می‌شود و در راه برگشت (فرود) قصه اصلی رمان پیش می‌رود تا شروع حکایت بعدی. این چرخ و فلک پانزده دور می‌زند و هر بار خواننده را با شخصیتی آشنا می‌کند که هیچ‌کدام تکراری نیستند و همه در خدمت پیشبرد قصه‌اند. حکایت رمان «بند محکومین» حکایت شب به آسمان نگاه کردن است که چنان محو درخشندگی و نورانی بودن ستارگان و نظم و موزونی ریزسپارات می‌شودیم که تاریکی و سیاهی شب را فراموش می‌کنیم. کیهان خانجانی، کیهانی پرستاره خلق کرده که مخاطب فراموش می‌کند تاریکی میان ران. دنیا همان دنیای کهنه است اما مهم این است که در آن تیرگی و کهنگی چشم‌مان ریزستارگان را ببیند که روزی برای خود ستاره‌ای درخشان بودند و دست بر قضا سر از بند محکومین در آورده‌اند؛ بندی که ورودی دارد ولی خروجی ندارد اما پرچمش بالاست.

کتاب شعر و داستان «کوسه مالدیو» اثر هرمان ملویل، نویسنده رمان شاهکار «موبی دیک» و شاعر عصر رئالیسم آمریکایی، با ترجمه مجتبی مجتهدزاده یکی از کتاب‌های این مجموعه است. سه شعر اول این کتاب نخستین‌بار در سال ۱۸۸۸ در «جان مار و دیگدر دریانوردان» منتشر شده‌اند. کتاب با شعر «کوسه مالدیو» آغاز می‌شود که یادآور اشعار و داستان‌هایی است که ملویل در آنها به شرح ماجراجویی‌های دریایی‌اش می‌پردازد. این شعر نهنگی خطرناک اما در عین حال تنبل را به تصویر می‌کشد که همنشینش «تاکاناداس یا جزایر سحرآمیز» که در ادامه کتاب جای گرفته، نخستین‌بار در نشریه Putnam's Magazine در سال ۱۸۵۴ و دو سال بعد در مجموعه داستان‌های کوتاه «قصه‌های پیزا» منتشر شد. «تاکاناداس...» شامل ۱۰ «طرح»

شارلوت برنسته دیگر نویسنده انگلیسی قرن نوزدهمی است که با کتاب «هتل استنکلیف» در این مجموعه حضور دارد. این رمان کوتاه با ترجمه

انتشار چهار اثر کلاسیک ادبی

ملحدی که به کلیسا می‌رفت



فلسفی درباره اتکانتاداس یا جزایر آتش‌فشانی گالاپاگوس در اقیانوس آرام است. راوی بی‌نام داستان این ۱۰ طرح مجزا را با اشعاری از «ملکه پریان» اثر آداموند اسپنسر همراه کرده و داستان‌ها سرشار از نمادهایی است که از بی‌رحمی‌های زندگی در اتکانتاداس حکایت دارد. در این کتاب به یادماندنی‌ترین جملات ملویل را می‌خوانیم.



«عشای ربانی ملحدان» و «سرباز وظیفه» دو داستان انورده با لاکان، نویسنده فرانسوی قرن نوزدهم، در قالب یک کتاب است که با برگردان فارسی هانیه رجبی در این مجموعه جای دارد. داستان کوتاه «عشای ربانی ملحدان» در سال ۱۸۳۶ منتشر شد و یکی از آثار مجموعه «کمدی انسانی» این نویسنده به شمار می‌رود. آثار با لاکان آینه‌ای از جامعه فرانسه روزگار اوست. او افراد هر طبقه اجتماعی، از اشراف فریخته گرفته تا دهقانان عامی را در کمدی انسانی خود جای می‌دهد و جنبه‌های گوناگون شخصیتی آنان را در معرض نمایش می‌گذارد.

بهره‌گیری او از شگرد ایجاد پیوند میان شخصیت‌ها و تکرار حضور آنها در داستان‌های مختلف موجب شده تا در گسترش روانشناسی شخصیت‌های منفرد موفق یابد. داستان «عشای ربانی ملحدان» حول شخصیتی به نام دسپلین، جراحی حاذق و ملحد، می‌چرخد. روزی دستیار سابق و دوستش دکتر هوراس بیانسون او را می‌بیند که وارد کلیسا می‌شود. او را دنبال می‌کند و می‌بیند در مراسم عشای ربانی حاضر شده است. وقتی دسپلین از کلیسا بیرون می‌زند، بیانسون با سوال‌هایی که از او می‌پرسد ملتفت می‌شود دسپلین چهار نوبت در سال به کلیسا می‌رود و...



عشای ربانی ملحدان

چهار نوبت در سال

۱۰۰۰ نسخه

۴۴ هزار تومان

یعنی همین علمی که در نهادهای آموزشی سنتی و مدرن آموزش داده می‌شود، نمی‌کاهد. اگر همین علم تقلیدی نبود، هیچ پیشرفت و تمدنی در زندگی بشر حاصل نمی‌شد. وانگهی، اگر فیزیکی‌دان فاضل و فرهیخته‌ای مثل ماکس پلانک را با فلان صوفی بی‌سواد پشمینه‌پوش مقایسه کنیم، چه حجتی در دست داریم تا ماکس پلانک را تحقیر کنیم و آن صوفی را تجلیل؟ بساط تقلید در تصوف هم به تمامی دامن گسترده بود و بسیاری از صوفیان، اعراض از دنیا خرج جلب دنیا می‌کردند. یعنی بسیاری از بزرگان تصوف هم طالب روی خریداران بودند و از شادی یک مشت گل، مسرور و مبتهج می‌شدند. مردبذاری، که افت تصوف بود، یکی از علل اساسی‌اش چیزی نبود جز اشتیاق اقطاب تصوف به خریداران مفلس.

از قضا خود مولانا هم خیلی از مردان را همواره در کنار خود داشت و خود او نیز از نفور مستمع بیزار بود. چنانکه می‌دانیم، مولانا منونی را در جمع مردانش می‌سرود. او می‌گفت و آنها می‌نوشیدند و می‌نوشتنند. گاه مردی با مستعمی حوصله‌اش سر می‌رفت و چنانکه باید مشتری

غیر آن نتوانم گفتن

کلام مولانا این است که عالم اصیل علم خودش را عرضه می‌کند و عالم منتقل، فروشنده است؛ هم از این رو علمی را عرضه می‌کند که کار و بارش بی‌مشتی نیست. مولانا در مثنوی چنین علمی را علم تقلیدی می‌داند؛ علم تقلیدی بود بهر فروخت/ چون ببینید مشتری خوش بفرروخت. یعنی علم تقلیدی برای فروختن به دیگران است و اگر مشتری ببیند، گل از گلش می‌شکفت! از این حیث، از منظر مولانا، اکثر علما و استادان دانشگاه، علمی را اندوخته‌اند تا آن را بفروشدند و معیشت و منیت‌شان را با آن تأمین و ارضا کنند. و علم اکثر این افراد، علم تقلیدی است؛ البته نه به این معنا که علم‌شان حاصل تحقیق نیست، بلکه به این معنا که علم آنها ربطی به حقیقت وجودشان ندارد.

علم تحقیقی، از نظر مولانا، چنین وصفی دارد: «مشتی علم تحقیقی حق است.» و به همین دلیل، «دایما بازار او در رونق است.» مولانا در مذمت علم تقلیدی و مشتری‌طلبی عالمان واجد علم تقلیدی می‌گوید: علم تقلیدی و تعلیمی است آن‌کر نفور مستمعان در فغان/ طالب علم است بهره‌عام و خاص/ نه که تا یابد از این عالم خلاص/

اهورا جهانیان

در دو نوبت پیشین در کار واکاوی مقاله هشتم فیه ما فیه بودیم و این نوبه این مقاله را به پایان می‌بریم. گفتیم که مولانا در نقد علمای زمان خودش، آنها را به داشتن علم نامفید متهم می‌کند و می‌گوید اگر علم آنها را «در آتش اندازی این همه نماند، ذاتی شود صافی از این همه. نشان هر چیز که می‌دهند از علوم و فعل و قول، همچنین باشد و به جوهر او تعلق ندارد.» این سخن مولانا را اگر در پرتو فراز پایانی مقاله هشتم فیه ما فیه ببینیم، معنایش این می‌شود که علمای واجد علم غیر مفید، زندگی اصیل ندارند و علم و فعل و قول آنها، ربطی به جوهر آنها ندارد. یعنی پندار و کردار و گفتار آنها، فاقد اصالت است. اما فاقد اصالت یعنی چه؟ یعنی امری که بر خاسته از جوهر و بنیاد وجود آدمی نیست و - به قول معروف - فلافی است. مولوی در فراز سوم مقاله، بر این معنا مهر تأیید می‌زند؛ چراکه در وصف تفاوت یا برتری خودش بر «علمای اهل زمان» می‌گوید: «من مرغم، بلبلم، طوطی‌ام. اگر مرا گویند که بانگ دیگرگون کن نتوانم، چون زبان من همین

مولوی خوانی

سخنان مولانا به نظر نمی‌رسید. یعنی اعراض و نفوری نسبت به کلام مولانا نشان می‌داد و از شنیدن حکایت‌های او ملول می‌شد. وقتی مستمع ملول می‌شد، مولانا هم دامن رغبت را از دست می‌داد و می‌گفت: گر هزاران طالب‌اند و یک دست از رسالت بازمی‌ماند رسول/ این رسولان ضمیر را ز گو/ مستمع خواهند اسرافیل خو.

نیک پیداست که مولانا نیز به جد طالب مستمع و مشتری مشتاق بود. یعنی حتی اگر بپذیریم فیزیک مدرن مصداق علم تحقیقی است و داستان‌های صوفیان برآمده از علم تحقیقی، باز مولانا و ماکس پلانک در این ویژگی مشترک بودند که هر دو در مقام آرایه دانایی‌شان، شونده مشتاق و مجذوب‌راب خوش داشتند و از نفور مستمع به فغان می‌آمدند یا دست کم دل‌سرد می‌شدند.

خلاصه اینکه، نکته‌های نیکوی مولانا به جای خود، اما تقسیم‌بندی علم تقلیدی و علم تحقیقی، فقط به درد تحقیر علم و دانش می‌خورد. علاوه بر این، بسیاری از آنچه مولانا ژانل عالم علم تقلیدی می‌دانند، در کار و بار عالمان علم تحقیقی هم مشهود بوده است.